







### سالی که ارواح پلید طراحی کرده بودند

وارد واگن که شدم، سی و شش جفت چشم به طرفم برگشت. ماسک تنفسی، دهان و بینی مسافران را می پوشاند. قطار از بوی پنبه‌ی ماسک، پیاز آب‌پز و رگه‌ای از چیزی نمور و ترشیده، که می دانستم همان ترس و وحشت است، انباشته شده بود. به خودم گفتم: به راحت ادامه بده. پاهایم می لرزید و هر لحظه ممکن بود بیفتم اما موفق شدم که مهارش کنم، با قدم‌های سنگین و پوتین‌های قهوه‌ای رنگ پیشاهنگی که پوشیده بودم، تا در صورت لزوم بلافاصله پا به فرار بگذارم، از میان راهرو گذشتم. قدم‌های سنگینم نگاه‌های ناخوشایندشان را به خود جلب کرد و دست کم یک نفر ابرو بالا برد اما کسی حرفی نزد.

به خانمی که کپه‌ای مجعد از پشم سیاه پودل<sup>۱</sup> مانند تاجی بر سرش جای گرفته بود، گفتم: «صبح به خیر.»

با صدای خرخری از پشت ماسکش جواب داد: «صبح به خیر.» همان‌طور که انتظار داشتم، طولی نکشید که همه‌ی توجه‌ها از من برداشته و به کار خودشان معطوف شد. من صرفاً دختری شانزده‌ساله بودم که پیراهنی سرمه‌ای به تن داشت. نه مثل جاسوسی خارجی حرف می‌زدم و نه به آنفولانزا مبتلا

<sup>۱</sup> نوعی سگ پشمالو.





بودم. بنابراین، در آنجا خطری محسوب نمی‌شدم. لباس‌های مسافرتی زغالی‌رنگ و ماسک‌های پنبه‌ای رنگ روشن و بوی پیازی که از رستوران به داخل می‌خزید و فضا را اندکی تار کرده بود، نمایی سیاه‌وسفید و خیال‌انگیز به واگن می‌بخشید. آشپزها را تصور می‌کردم که با چشمانی خیس از اشک و پیشانی‌هایی که دانه‌های عرق از آن می‌چکد، پیازهای تندوتیز را در تلاشی دیوانه‌وار خرد می‌کنند تا از شیوع آنفولانزا در قطار جلوگیری کنند. در آن فضا که چشم‌ها را می‌سوزاند، مانع از سرازیر شدن اشک‌هایم شدم و روی تنها صندلی خالی، کنار خانمی میانسال و درشت‌هیکل که بازوهایی پهن و ابروهایی از آن هم پهن‌تر داشت، نشستم. کیسه‌ای حاوی داروهای ضد آنفولانزا به گردش آویزان بود و بویی که از آن به مشام می‌رسید، حتی بر بوی پیاز هم غالب شده بود. دستی به کیسه‌اش کشید، سرتاپایم را ورنانداز کرد و گفت: «سلام، پیترز هستم.» کیف سیاه چرمی‌ام را بالا گرفتم و روی پاهایم گذاشتم و خودم را با اسم کوتاه‌شده‌ام معرفی کردم: «من مری‌ام.» بسیار محتمل بود که در روزنامه‌هایی که اطرافم خش‌خش صدا می‌دادند، مقاله‌ای درباره‌ی پدرم نوشته شده باشد و تصور کردم که در آن اشاره‌ای هم به من شده است: دیشب زمان بازداشت آقای بلک،<sup>۱</sup> دختر ایشان، مری شلی؛<sup>۲</sup> هم در خانه حضور داشت. ظاهراً اسم نویسنده‌ای را بر او نهاده‌اند که عنوان یکی از رمان‌های ترسناکش، به‌غایت آلمانی به نظر می‌رسد: فرانکشتاین.<sup>۳</sup>

خانم پیترز پرسید: «اون کیف یه پزشکیه؟»  
دسته‌ی کیف را محکم‌تر فشردم و گفتم: «بله، مال مادرم بود.»  
- مادرت پزشک بود؟

- بهترین پزشک این حوالی.  
«متأسفم که همراه ما توی این قطار نیست.» نگاهی به دیگر مسافران انداخت و گفت: «نمی‌دونم اگر توی راه کسی مریض بشه، چه اتفاقی می‌افته. هیچ‌کس نمی‌تونه نجات‌مون بده.»

- اگر مریض بشیم، احتمالاً توی ایستگاه بعد می‌اندازنمون بیرون.  
چینی به پیشانی‌اش انداخت و با نفس‌های بریده گفت: «این چه حرف ناخوشایندیه که می‌زنی.»  
زانوهایم را از او دور کردم و گفتم: «اگر ایرادی نداشته باشه، ترجیح می‌دم که راجع به آنفولانزا صحبت نکنم.»

خانم پیترز یک بار دیگر با نفس‌هایی بریده گفت: «چطور می‌تونی راجع بهش حرف بزنی؟ محض رضای خدا! ما داریم از پشت ماسک تنفسی با هم حرف می‌زنیم! ما رو چپوندن اینجا، درست مثل بیچاره‌های...»  
- خانم... خواهش می‌کنم، دیگه راجع بهش حرف نزنین. به اندازه‌ی کافی نگرانی‌های دیگه دارم.

دو، سه سانتی از من فاصله گرفت و گفت: «امیدوارم به میکروبی آلوده نباشی.»  
- شما هم همین‌طور.

به چوب پشت سرم تکیه دادم و سعی کردم به‌رغم محیط و دل‌آشوبه‌ای که از زمان بازداشت پدرم آزارم می‌داد، استراحت کنم. تصویر مقامات دولتی که به شکم بابا مشت می‌زدند و به او خائن می‌گفتند، مانند صحنه‌ای عجیب‌وغریب بر صفحه نمایشی در سرم می‌گذشت. از هر سمت واگن، بخار با صدای فس‌فس خارج می‌شد. زمین زیر پوتین‌هایم می‌لرزید. دست‌ها و زانوهایم به رعشه درآمده بودند و در اثر شدت جنون‌آمیز هشدار خطری که با کد مورس<sup>۴</sup> تپ تپ تپ تپ تپ تپ تپ تپ تپ تپ تپ تپ تپ تپ تپ داده می‌شد، دندان‌هایم به هم می‌خورد. برای خلاصی از آن وضع، سگک فلزی

<sup>۱</sup> Peters<sup>۲</sup> Mary<sup>۳</sup> Black<sup>۴</sup> Mary Shelley<sup>۵</sup> Frankenstein<sup>۱</sup> روشی برای انتقال پیام و اطلاعات به‌وسیله‌ی مجموعه‌ای از بوق‌ها، نورها و کلیک‌های غیرممتد است.